

گزارش سمینار "صد سال توهم رهایی با استقلال"

گزارش و پیاده کننده متن: نوشین فرامز

بتاریخ ۱۳۹۸/۰۸/۱۰ سمیناری در انجمن تحقیقات علوم اجتماعی تحت عنوان "صد سال توهم رهایی با استقلال" از سوی جواد طیب فعال سیاسی با شرکت جمعی از دانش آموخته های علوم اجتماعی و نماینده گان احزاب و سازمان های "چپ" در تالار انجمن برگزار گردید. قابل ذکر است که مطابق برنامه از قبل تعیین شده در این روز باید دو سمینار اجرا می شد که رایه کننده سمینار دوم آتیلا مهربان از اعضای رهبری سازمان سوسیالیست های کارگری افغانستان از کشور ناروی از طریق اسکایپ وصل بود؛ اما با تاسف سمینار دومی به دلیل مشکلات فنی و قطع اینترنت برگزار نشد.

برنامه با گرداندگی و پیشگفتار اخگر رهنورد استاد دانشگاه و مدیر مسؤول نشریه "پیرامون" حول مفاهیم و معانی ناسیونالیسم آغاز به کار کرد و به تعقیب آن جواد طیب با یک مقدمه فشرده از اوضاع و احوال عمومی جهان و مشخصاً افغانستان ضرورت و نیازمندی چنین نشست ها و تبادل دیدگاه ها را هرچه بیشتر روشن ساخته، ظرف یک ساعت سمینار خود را پیشکش کرد. بعد از رایه سمینار و تنفس ده دقیقه یی بیشتر از یک ساعت جلسه پرسش و پاسخ در فضای کاملاً رفیقانه ادامه یافت و موخره جلسه با جمع بندی و اظهار سپاس از حضور شرکت کننده گان به وسیله اخگر رهنورد پایان یافت. در زیر متن پیاده شده سمینار "صد سال توهم رهایی با استقلال" همراه با مقدمه رایه شده توسط جواد طیب را می خوانید.

مقدمه :

قبل از همه از حضور هر یک از شما رفقا و دوستان در این سمینار صمیمانه ابراز سپاس می نمایم. اجازه دهید با مروری کوتاه اوضاع و احوال عمومی جهان و به گونه اخص وضعیت هولناک امروز کشور نیاز و ضرورت این جمع شدن ها، بحث و تبادل دیدگاه ها در چهارچوب سمینار، کنفرانس و هر اسلوب و راه کار دیگری که رفقا تصور می کنند مفید واقع شده و موثریت دارد را هرچه بیشتر نمایان سازم.

نظام سرمایه داری جهانی که هنوز قادر نشده است تا از بحران مالی سال های ۲۰۰۸-۲۰۰۹ قد راست نماید، بار دیگر به رکود و بحران مالی و اقتصادی مزمن و خطرناکتر از بحران سال ۲۰۰۸

مواجه شده است. تیر اکثریت مجله‌ها و نشریات معتبر اقتصادی با قلم مؤمن‌ترین نیولیبرال‌ها پر است از این که قطار رشد و توسعه اقتصاد سرمایه‌داری به گل نشسته و آخرین دم و باز دم‌های خود را دارد. ولی همین جا باید گفت که این عدم رونق و بحران اقتصاد سرمایه‌داری همان گونه‌یی که نخستین بحران‌اش نیست دقیقاً که واپسین آن هم نخواهد بود، مگر اینکه برده‌گی مزدی و کاخ مالکیت خصوصی به وسیله طبقه کارگر فرو ریزد. سرمایه‌داری به قولی همان گونه که رونق همیشه گی ندارد، در نبود الترناتیو طبقه برابر ایستای آن یعنی طبقه کارگر، به عنوان یک الترناتیو قدرتمند، ظرفیت رفع و رجوع موقت بحران‌های ادواری و ذاتی سیستم و تداوم بربریت در چارچوب راه‌اندازی جنگ‌ها و خلق بحران و تحمیل ریاضت اقتصادی و فقر و محنت بیشتر را دارا است.

جنگ‌های نیابتی در افغانستان، منطقه و هر کجای دنیا بر سری تقسیم مجدد جهان، بزرگترین عقب‌گرد‌های فکری و فرهنگی در پنج قاره دنیا، تصمیم دوباره برگشتاندن و مسلط کردن نیروهای قرون وسطایی و تروریستی بر سرنوشت بشریت قرن بیست و یکم و در کل بی‌افقی و بی‌آینده‌گی در زنده‌گی روزمره آحاد انسان‌ها ناشی از همین بحران اقتصاد جهانی است. همان گونه که در آغاز اشاره شد فشارهای بیشتر از سوی سرمایه‌داری جهانی بر طبقه کارگر و مجموع طبقات فرودست تحت عنوان ریاضت‌کشی اقتصادی یا هر برنامه دیگری جهت زدن گسترده معیشت کارگران اساساً برای رفع و رجوع این بحران‌ها است.

در یک چنین اوضاع و احوال اسفناک در کشور ما، اکثریت احزاب راست بورژوازی به دلیل تبانی و همسویی منافع‌شان با بورژوازی جهانی و قدرت‌های امپریالیستی در یک موقیت نسبتاً بهتری به لحاظ اجتماعی- طبقاتی قرار دارند. اما با تأسف وضعیت احزاب، سازمان‌ها و فعالانی که به خود "چپ" خطاب می‌کنند اسفبار است؛ نه تنها اینکه این نیروی وسیع‌متشخت و از لحاظ فعالیت‌تشکیلاتی در بدترین حالت قرار دارد، بل یک جو به شدت اپورتونیستی و سکتاریستی در بخش اعظم این نیروها حاکم است. پراکنده‌گی، گروه‌گرایی، محفل‌بازی، نبود موضع قاطع علیه سرمایه و مهم‌تر از همه جریان‌های بورژوا - ناسیونالیست که خود را به گونه‌یی با سوسیالیسم و طبقه کارگر تداعی می‌کنند و مدعی نماینده‌گی از آن هستند، با طبقه کارگر، اهداف و منافع آن در کل بیگانه‌اند. این وضعیت در کنار افت جنبش کمونیستی طبقه کارگر در سطح جهان، لا اقل از دید من آن عواملی‌اند که دست به دست هم داده و یک چنین وضعیتی را به بار آورده است.

افتراق، سیاست‌گریزی، ناامیدی، بی‌آفتابی و دوری از فرهنگ و سنت فعالیت‌سوسیالیستی که میراث جنگ‌های چهاردهه و شکست‌سوسیالیسم‌بورژوازی بر طبقه کارگر در افغانستان است، متأسفانه همچنان این طبقه، کنشگران و فعالان‌سوسیالیست آن را سخت‌همراهی می‌کند. این امر ناشی از فرایند تحلیل‌انتزاعی نیست بلکه عملاً یک‌داده و فکت‌مشهود است؛ شرایط جنگی با زدودن کل صنعت کشور این طبقه را از اصل و نسب‌صنعتی‌اش دور ساخت. اما در این دو دهه اخیر با پیاده شدن سربازان، مدیران و صدور سرمایه‌چهل و چند کشور سرمایه‌داری صنایع و شرکت‌های خرد و بزرگ در پهلوی مکاتب، دانشگاه‌ها و موسسات خصوصی در سراسر افغانستان ایجاد شده است؛ جمع‌زیادی از کارگران در هر کدام از این نهادها از یک‌مکتب و بانک خصوصی شروع تا به شرکت ذوب فولاد مصروف فروش نیروی کار شان هستند.

به هر حال با این سخنان فشرده خواستم این را بازگو‌نمایم که شرایط عینی در سطح دنیا و به تبع آن در افغانستان، هیچ‌زمانی تا حد امروز خواهان‌الترناتیو‌سوسیالیستی نبوده است، ولی با تأسف آنچه در نبرد کار و سرمایه در همه جا از آنجمله در افغانستان غایب است، بدیل‌سوسیالیستی از طرف حزب طبقه کارگر است. امیدوارم این نشست‌ها، سمینارها و کنفرانس‌ها زمینه‌یی را فراهم آورد تا در دل این بربریت و سیاهی با ایجاد هسته‌های رزمنده، منضبط و کارا بنیاد حزب واقعی‌سوسیالیستی کارگری اساس گذاشته شود؛ تا در جدال شکل‌دادن به آینده سیاسی جامعه و با تسخیر انقلابی قدرت سیاسی به رهبری طبقه کارگر و مجموع طبقات فرودست بتوان با الغای کارمزدی و مالکیت خصوصی جامعه در خور و شایسته انسان امروز را سازمان داد.

صد سال توهم‌رهایی با استقلال

با تغییر مناسبات اجتماعی در جامعه مفاهیم یک‌سری از پدیده‌ها و مقولات اجتماعی هم کاملاً تغییر می‌کنند؛ حلقه زدن‌ها حول یک پدیده آنهم با بار معنایی و مفهومی پیشا مناسبات نو، ماهیتاً هیچ معنای دیگری ندارد به جز این که یا از بُعد سیاسی - اقتصادی منفعت‌زا است و برای بخشی از طبقه فرادست سود می‌رساند و یا هم در جا زدن و ماندن نیروی‌ها را در دوران گذشته نشان می‌دهد؛ برخورد صد ساله بخش بزرگی از نیروهای "چپ" و راست در افغانستان با "استقلال" در همین محدوده است و شدیداً نیازمند بازبینی و بازاندیشی است. سطور زیر پیرامون استقلال بیشتر از این جنبه قابل فهم است تا جنبه‌های دیگر.

"استقلال" در واژه‌شناسی بیشتر "در باب استفعال با واژه‌های چون قلت، قلیل و تقلیل مرتبط است" و در بار معنایی اکثراً خود باشی، خود ایستایی و ناوابسته‌گی ترجمه می‌شود. در تعاریف اصطلاحی در دوره‌های استعمار زدایی و تیوری‌های پسا استعماری بیشتر تلاش شده است تا جنبه‌های وابسته‌گی‌ها را تقلیل داده و تکیه بر غیر و دیگری را به صفر برسانند. از استقلال تعاریف مختلفی از سوی متفکران سیاسی و حقوقی صورت گرفته است. بن مایهٔ بیشترین تعریف‌ها به گونه‌ی وابسته است به حاکمیت دولت‌ها و ناوابسته‌گی آنها به دولت‌های دیگر. به عنوان نمونه:

"استقلال به شرایطی گفته می‌شود که یک ملت، کشور یا دولت توانایی خودگردانی و حاکمیت بر سرزمین خود را داشته باشد. یا استقلال صفت و وضعی را گویند که به موجب آن دولتی تحت سلطهٔ دولت دیگری قرار نداشته باشد." {۱}

و یا:

"استقلال برخوردار یك کشور از حق حاکمیت ملی معنا می‌شود. به این معنا که دولت برای ادارهٔ امور داخلی کشور و روابط خارجی خود نیازمند جلب نظر و موافقت دولت یا دولت‌های خارجی نمی‌باشد." {۲}

به همین گونه فرهنگ اصطلاحات حقوقی- سیاسی دکتر شمس‌الدین فرهیخته، استقلال را اینگونه تعریف میکند:

"دولتی که در امور سیاسی- اجتماعی خود اعم از داخلی یا خارجی مخیر باشد حقوق بین‌الملل عمومی آن دولت را غیر وابسته و مستقل می‌شناسد." {۳} (درشت سازی دولت در تعاریف از من است)

من به تعاریف ذات باورانه نسبت به پدیده‌ها در هر گستره‌ی از ابعاد اجتماعی باورمند نیستم، به همین دلیل در آغاز تذکر دادم که پدیده‌ها و مقولات اجتماعی در فرایند دیگرگونی‌های وجه تولید در اجتماع تولید و باز آفرینی می‌شوند و همانند موجودات زنده هر کدام که بیشتر با محیط و جو سیاسی- اقتصادی سوای تن و توشه‌اش سازگاری داشت، تجدید حیات می‌یابد.

در تعاریف فوق که تقریباً چکیدهٔ کل تعاریف از استقلال است نکات اساسی‌ی نهفته است که با تأسّف نیروهای اجتماعی "چپ" و راست در کشور کمتر به آن پرداخته‌اند. نخست اینکه "ناوابسته‌گی"، "بیگانه‌ستیزی"، ماندن در لاک "خودی" و زنده‌گی پشت دیوارهای خطوط بر ساختهٔ خود کفایی دوره‌های پیشا سرمایه‌داری چیزی جز مفهوم خودکشی جمعی در عصر کنونی آنهم در

دهکده جهانی بشریت معنای دیگری ندارد، چون همه پنداشت ها و باورهای "خودی" دوران گذشته امروزه با گسترش هرچه بیشتر آمیزش و وابسته گی بین انسان ها به حکم روند خود گستر سرمایه در سراسر جهان در چمبره فرایند جهانی شدن به باد فنا رفته است. امروزه در عصر امپریالیسم به قول لنین و عصر امپراتوری به قول آنتونی نیگری و مایکل هارت بدون تأثیر پذیری از محیط بیرون و در مقابل تأثیر گذاری بر جو دیگران نا ممکن است که دم و باز دم اقتصادی-سیاسی نمایید، آنهم در حصار یک کشور.

نکته دیگر که خیلی مهم و اساسی است و بیشتر منجر به کژ فهمی از استقلال شده است قبول مفاهیم حاکمیت در شکل و شمایل مطلق، مردمی و ملی در فرایند تاریخ است که زنجیره وار به ما رسیده و ما هم با تأسف با همان سرشت و ویژه گی های کهنه اکثراً قبولش کرده ایم؛ در حالی که ماهیت و منش امروزی حاکمیت همانند گذشته نافی قدرت مردمی و آحاد انسان ها است که در چهارچوب حاکمیت "مردمی" و "ملی" به خورد جامعه می دهند. حاکمیت از واژه لاتینی (Superanus) که قدرت برتر یا قدرت مافوق و مطلق است گرفته شده است و در اصطلاحات حقوقی- سیاسی به مفهوم تفوق داخلی و استقلالیت بیرونی در رتق و فتق دولت ها به کار می رود. از همان ابتدا که پادشاهان می خواستند از قید و بند کلیساها و فیودالها نجات یابند متفکرین درباری با تکیه بر اندیشه ها و دیدگاه های حقوق دانان آن زمان تلاش کردند تا نظریه حاکمیت مطلق را به منظور قدرت نامحدود و انحصاری شاهان جمع و بست کنند، در قوام نظریه حاکمیت مطلق و حاکمیت ملی فرانسوی ها پیشتر و بیشتر از دیگران قلم و قدم زده اند.

پادشاه فرانسه سه هدف را به منظور نیل به حاکمیت مطلق دنبال می کرد: اول - طرد امپراتوری مقدس رومی. دوم - تثبیت استقلال خود در برابر پاپ و سوم - رفع موانعی که هنوز فیودال (ها) در برابر قدرت مستقیم شاه به وجود می آوردند. {۴}

این قدرت نامحدود و انحصاری تحت عنوان حاکمیت مطلق آهسته آهسته از پادشاهان به دولت ها میراث ماند و تا امروز هر استبدادی که طبقات حاکم می خواهند می توانند در حق طبقات فرودست با استفاده از این حاکمیت انجام دهند، هرچند که در همین فرانسه بین سال های ۱۷۸۱ الی ۱۷۸۹ مجلس موسسان انقلابی نام این حاکمیت را به حاکمیت ملی در ماده سوم اعلامیه حقوق شهروند ۱۷۸۹ تغییر داد و اعلام کرد که "ریشه هرگونه حاکمیت اساساً در ملت است، هیچ هیأت یا فردی نمی تواند اقتداری را که ناشی از ملت نباشد اعمال نماید، حاکمیت که عبارت از مجموعه قدرت های

کشور است، متعلق به کلیتی است به نام ملت. ملت شخصیتی است حقوقی و متمایز از کسانی است که آن را شکل می دهند."

اینجا مفهوم ملت کاملاً سیاسی مطرح است فقط در پرتو مفهوم دولت است که معنی می شود و اینکه ملت شخصیتی است حقوقی متمایز از کسانی که آن را شکل داده اند نمی تواند به جز دولت معنا داشته باشد، چون در اروپا مخصوصاً بعد از " قرن هجده مفهوم ملت کلاً سیاسی می شود". همین بود که همان حاکمیت مطلق با ویژه گی هایی چون دایمی، جدا ناپذیر، انحصاری، تقسیم ناپذیر و فراگیر برای دولت ها فقط با تغییر نام از مطلق به ملی و مردمی سرشت خود را تا کنون حفظ کرده و کماکان به عنوان پایه اصلی حقوقی دولت ها شناسایی می شود. این در حالی است که امروزه مطابق نظریه حاکمیت مردمی هر فردی از "افراد جامعه به شکل مساوی و بدون واسطه در تعیین سرنوشت خویش دارای حق و نقش اساسی می باشد، یعنی حاکمیت دولت مجموع اجزاء مختلف حاکمیت هایی است که به هر فرد در اجتماع تعلق دارد و هر فرد جزئی از این قدرت حاکمیت را در دست دارد". حال آن که این امر با ویژه گی های جدایی ناپذیری، انحصاری و تقسیم ناپذیر حاکمیت از دولت در تضاد است، به هر حال با این فشرده خواستم بگویم حاکمیت در هر قالبی حاکمیت دولتی است که بر اساس استبداد حکومت ها در توالی تاریخ شکل گرفته است و دولت در مفهوم امروزی دقیقاً "چیزی جز کمیته اداره کننده امور مشترک مجموع طبقه {فرداست} یعنی بورژوازی نیست."

بد فهمی دیگر از استقلال در فراز و فرود تاریخ، معادل دانستن و حتا مخرج مشترک پنداشتن این واژه یعنی استقلال برای رسیدن به آزادی های شهروندی، برابری، رفاه، توسعه، نبود استبداد و غیره مصالح اجتماعی بوده و همچنان است؛ حتا امروز هم نزد اکثریت چپ بورژوا-ناسیونالیست کشور آنگونه که از جزوه ها، مشی و برنامه های شان بیرون می زند گویا وجود تمام مصایب اجتماعی فقط از نبود حاکمیت (استقلال) در دولت ها است، در حالیکه کشورهای زیادی به مفهوم همین "چپ" در دور و بر ما است که مستقل هستند اما وجود استبداد، نبود آزادی های شهروندی، نابرابری، نرخ بالای استثمار و اشکال ستم اجتماعی در آن ها بیداد می کند مثل چین، ایران و کشورهای دیگر. هر چند القا این فهم که گویا با خودایستی کشوری می شود به همه آرزو های دست نیافتنی دست یافت از دوره های باستان به بشریت جریان داشته است. خیلی پیش از عصر استعمار و پیدایش استعمار زدایی، در دوره های دور امپراتوری ها، کشورها و انسان های زیادی را با کشور گشایی تحت سلطه و

قیمومیت خود قرار می دادند، و در این فرایند تمام حقوق و آزادی های آحاد آدم های کشور تحت سلطه را اکثراً زیر پا می کردند و هرچه جنایت، فجایع و غارت که بود در حق شان انجام می دادند. میکانیزم رسیدن به رهایی از این قید و بند و دیدن روزنه آزادی های بیشتر فقط از طریق خلاصی از ظلم مضاعف امپراتوری ها محسوس بود و این امر در دوره باستان اکثراً با فروپاشی درونی امپراتوری ها عملی می شد، مثل رهایی تعداد از کشورها بعد از فروپاشی امپراتوری های روم و ساسانی. اما اساس این فهم بیشتر با جا به جایی دولت های مدرن بعد از قرن شانزده با نوشته های بُدن، ماکیاولی، جان لاک و دیگران ته نشین شد.

در دوره های استعمار و استعمار زدایی بیشتر رهایی کشورها از روابط استیلا و تسلیم بر اساس جنگ های جنبش های آزادی بخش و استقلال طلبانه و گاهی هم رفتن به طرف ریفرا ندم و همه پرسی صورت گرفت و این امر توأم با تیوری های پسا استعماری استقلال دولت ها را به حدی در سطح جامعه و توده ها موضوعیت بخشید که استقلال براستبداد ترجیح داده شد و با تکیه بر تیوری های خودی و اجنبی زدایی در قسمت های زیاد جهان به بهانه بیگانه ستیزی تمدن ستیزی و تمدن گریزی رواج پیدا کرد و در این فرایند اجتماعی مثل افغانستان دهه ها در لاک بومی گرایی و جنگ های خونین فرو رفتند و استبداد داخلی را تجربه کردند و درست از همین نگاه است که اجتماع ما با برداشت انزواگرایی، بومی گرایی و بیگانه ستیزی از مقوله استقلال مانوس است؛ در اجتماعات جهان مخصوصاً کشورهای پسا استعماری سه برداشت از استقلال وجود دارد.

نخست همین برداشت انزواگرایی سیاسی یا هم بیگانه ستیزی است. مطابق این دیدگاه یک دولت زمانی به استقلال می تواند دست یابد که "کمترین روابط و مراودات را با دنیای بیرونی داشته باشد" و تمام امور را با اتکا به خود و فراورده های خودی بدور از بیگانه گان و اجنبی ها به پیش ببرد. این امر در دوره های وجه تولید پیشاسرمایه داری تا حدی ممکن بود اما در عصر کنونی با این برداشت و فهم از استقلال نمی شود در اجتماع جهانی حیات سیاسی داشت .

برداشت دومی نگاه بینابینی یا نسبیت به استقلال دارد، صاحبان این دیدگاه معتقدند که داشتن استقلال کامل و حفظ آن با در نظر داشت وضعیت پیش آمده در مناسبات بین المللی کار دشوار است چون کشورها مخصوصاً کشورهای در حال توسعه نمی توانند تمام نیاز های خود را به شکل در بست و همه جانبه مرفوع سازند پس می توان در بُعد سیاست داخلی استقلال کامل داشت ولی در ابعاد بیرونی و اقتصادی وابسته بود.

هواداران برداشت سوم دهکده گرایان جهانی است، طرفداران این نظریه که بیشتر به نفی گرایان استقلال مشهور اند بدین باور استند که "گسترش ارتباطات، رشد سریع علوم و فنون، مسائل جامعه بشری آن چنان به هم پیوند خورده اند که عملاً مرزهای جغرافیایی و تقسیم بندی منطقه یی و قاره یی معنا و مفهوم واقعی خود را از دست داده اند. رفاه طلبی روز افزون، افزایش درخواست های مختلف برای استفاده از تسهیلات زنده گی و به موازات آن محدودیت ها، فقدان کارهای مناسب، امکان ادامه حیات جامعه مبتنی بر نیاز و امکانات داخلی را منتفی ساخته است." مطابق این دیدگاه دیگر (independence) یعنی استقلال و نا وابسته گی جای خود را به (interdependence) یعنی اتکای متقابل و وابسته گی داده است.

حال اگر برگردیم به اصل مسأله، که چرا کشورهای زیادی با آنکه حتا به مفهوم کلاسیک "مستقل" شدند اما استبداد، فقر، اعتیاد، بی حقوقی، قتل، جنایت، جنگ، نا امنی و بدامنی نه تنها که از این اجتماعات رخت بر نبست بل با قد و قامت بزرگتر سایه شوم اش را بر اجتماع حال و آینده هرچه بیشتر گسترانید؟

در وهله اول از همان ابتدا به گونه یی که دیدیم اساس بحث استقلال برسر رفع و زدودن استبداد، نابرابری ها و در کل استقلالیت توده های فرودست از اشکال ستم اجتماعی خواه داخلی یا هم بیرونی نبود و نه هم است؛ این موضوع هم در اجتماعات استعماری و هم اجتماعات پیشا استعماری صدق می کند. زمانی شاه خواسته از سلطه فیودالان و ارتجاع کلیسا نجات یابد و برای خود قدرت برتری به نام حاکمیت مطلق ساخته و بعد به ادامه آن دولت ها به وسیله ایدئولوژی طبقات حاکم با خونریزی جمع زیادی از آدم ها در دو طرف جنگ، خواسته دولت خویش را با حفظ استبداد و مظالم داخلی از سلطه دولت دیگری در دوران سرمایه داری با رقابت آزاد تا حدی نجات دهد و تحت عناوین حاکمیت ملت و مردم سلطه بلامنازع خود را بر توده های زحمت کش، طبیعی جلوه دهد. بدون نیاز به هیچ دلیلی این میکانیزم ها برای نجات دولت ها و نگهداری استبداد داخلی شان تا کنون خیلی موثر بوده است. اما در زنده گی مادی توده های نود و نه در صدی نه تنها این که بهبود چشم گیری نیاورده بلکه دم و باز دم آنها را بیش تر از پیش به فقر و فلاکت مهلک روبرو ساخته است. چون استقلال و خود ایستایی بیشتر برای دولت ها و طبقات حاکم که دولت ها دست شان بوده است مفهوم و معنا داشته تا اجتماع و توده ها.

مسأله دیگری که باید در پاسخ به پرسش فوق بدان پرداخت این است که دنیای امروز دنیای دیروز نیست یعنی سرمایه داری امروزی دیگر سرمایه داری دوران رقابت آزاد نیست، که در آن بتوان سرمایه مستقل داشت تا از قبل آن استقلالیت سیاسی هم بدست آورد. سرمایه داری عصر حاضر (امپریالیسم) مخصوصاً در کشورهای پیرامونی به استبداد گرایش دارد و این گرایش در کشورهای تحت سلطه هرچه بیشتر خود را در قلمرو اقتصاد و سیاست نشان می دهد. از آوانی که تراکم تولید و سرمایه در کشورهای پیشرفته سرمایه داری انبوه شد و امکان کسب سود با نرخ بالاتر در سرمایه داری رقابتی تا حدی منتفی گردید سرمایه داری به قول مارکس در مرحله معین از تکامل وارد انحصار گردید، در این مرحله سرمایه مالی با سرمایه صنعتی در آمیخت، جای صدور کالاها از کشورهای متروپل به کشورهای هابی که در آن ها کسب سود مناسب و انباشت در وجه بهتر و ارزانتر بود را صدور سرمایه گرفت و از آن بعد تا کنون جهان میان بزرگترین دول سرمایه داری تقسیم شده است؛ افغانستان تافته جدا بافته یی از سایر جهان نیست که قلمرواش برای سرمایه خودی یا "بورژوازی ملی" چپ بورژوا-ناسیونالیست هنوز دست نخورده باشد. در این کشور سرمایه داری وابسته حاکم است در سرمایه داری وابسته یا پیرامونی به حکم قوانین عام سرمایه داری عصر امپریالیسم "هیچ بخش سرمایه، مستقل از سرمایه امپریالیستی عمل کرده نمی تواند." از این بعد است که ما دل باختن به انقلاب چند مرحله ای و همراهی با بورژوازی را تحت عنوان "بورژوازی ملی" یک توهم و مالخولیای چپ بورژوا-ناسیونالیست دانسته بی محابا به نقد می گیریم و درست از همین رهگذر است که استقلال اقتصادی و به تعقیب آن استقلال سیاسی در کشورهایی چون افغانستان نه تنها که برای طبقات پایینی جامعه بیگانه است بل باید به دلیل پرداخت سود فوق امپریالیستی، طبقات پایینی به ویژه طبقه کارگر مشقات چند برابر را نسبت به کارگران کشورهای متروپل بکشند.

برخورد مارکس نسبت به گرایش استقلال کشورها:

اما بحث استقلال از جنبه دیگری امروزه در سراسر دنیا آنهم برای طبقه بورژوا کاملاً دارای وضعیت و در خور تجلیل هرچه بیشتر است؛ این جنبه استقلال طبقاتی دولت است از اجتماع، هرچند در زمانی که مارکس مطرح کرد به حد امروز آفتابی نبود ولی مارکس خیلی دقیق متوجه این بحث شد و بدان منتقدانه پرداخت که یقیناً حق با مارکس بود. مارکس در آن زمان از دولت های مستقل و گرایش استقلال دولت ها سخن می گوید ولی این بحث از استقلال، هیچ سنخیتی با بحث های امروز

از استقلال ندارد؛ چون بحث های امروزی در بُعد طبقاتی بودن دولت اکثراً کور است ولی مارکس با ریز بینی بیشتر رابطه دولت و طبقه را دقیق تحت ترصد داشت .

با آن که مارکس در مورد دولت هم از دید موافقان و هم از دید مخالفان هیچ گاه در صدد این نبوده که نظریه جامع و مانعی ارائه کند با آنکه در نامه هایی به لاسال و انگلس در سال ۱۸۵۸ پیرامون کتابش در مورد نقد اقتصاد سیاسی در شش فصل (سرمایه، مالکیت زمین، کار دستمزدی، دولت، تجارت بین المللی و بازار جهانی) نگاشته بود، اما عملاً نظریه مشخص پیرامون دولت ارائه نکرده است، ولی در مورد دولت از سویه های مختلف هر کجا خیلی نوشته است؛ مارکس دولت را "قدرت بیگانه گشته با آدمیان" می داند همان گونه یی که کار بیگانه شده از کارگر، برابر ایستای کارگر می شود و به ضد آن بدل می شود دولت نیز "توانایی مردان و زنان را برای تعیین سرنوشت خویش مصادره کرده است، و اکنون به نیابت از ایشان سرنوشت شان را رقم می زند" و معتقد است که این قدرت فرسخ ها از جامعه فاصله گرفته و تضاد فاحش میان این دو پدید آمده {است}. فی المثل، ما در مقام شهروندانی درون دولت به شکل انتزاعی با هم برابریم اما در حیات هر روزه اجتماعی بی اندازه نابرابریم. هستی و حیات اجتماعی ما بر اساس تضاد ها هزار پاره شده اما دولت می کوشد تصویری خیالی از آن به صورت یک کل یکپارچه و بی شکاف {جهت استمرار حیات و استبداد خود} عرضه کند. دولت به خیال خود جامعه را از بالا شکل می دهد؛ اما در واقع محصول جامعه است. جامعه از بطن دولت زاده نشده است، دولت انگلی است که به جان جامعه افتاده؛ کل قضیه سر و ته است .

تری ایگلتون دقیق می گوید که بر خلاف خیل کثیری از لیبرال ها، مارکس به خود قدرت آلرژی نداشت. گفتن این که قدرت در همه حال مذموم است کمکی به حال ضعیفان نمی کند، خصوصاً اگر کسانی این را بگویند که جیب های شان همیشه پر است. آنان که واژه "قدرت" همیشه به گوش شان طنینی موهن دارد به واقع خوش بخت اند. قدرتی که در خدمت رهایی بشر است نباید با جباریت {دولت} اشتباه گرفته شود، شعار "مرگ بر قدرت" بی اندازه ضعیف تر است از شعار "قدرت برای سیاهان". اما فقط حواسمان جمع باشد که چنین قدرتی زمانی حقیقتاً رهایی بخش خواهد بود که بتواند نه فقط ساختار سیاسی موجود بلکه خود معنای قدرت را نیز تغییر دهد... مارکس هنگام صحبت از کمون پاریس گوشزد می کند که "کمون انقلابی برای انتقال {دولت} از دست یک جناح

طبقه حاکم به جناحی دیگر نبود بلکه انقلابی بود برای اوراق کردن این ماشین مخوف خود سلطه طبقاتی." {۵}

دیدگاه های مارکس و انگلس در مورد جنبش های آزادی خواهی و رد و تایید استعمار از لهستان و ایرلند گرفته تا هند، چین، افغانستان، ایران، ایتالیا، الجزایر، امریکا و دیگر کشورها خیلی به دقت خوانده شده است اما متأسفانه در بُعد استقلال طبقاتی دولت ها کمتر بدان پرداخته اند؛ مارکس هم در تأیید استعمار و هم در تقبیح جنایات کشور های مستعمره دار هیچ گاهی عاطفی، وطن گرایانه یا هم "وطن پرستانه" همانند چپ بورژوا- ناسیونالیست ما برخورد نکرد در هر دو بُعد برخورد سیاسی و خیلی روشن داشت، تا آنجا که کار استعمار به پیشرفت وجه تولید سرمایه داری و زدودن مناسبات ارتجاعی پیشا سرمایه داری بود با آن مخالفت نمی ورزید آنهم فقط از رهگذر منفعت و رشد طبقه کارگر؛ در بُعد جنایات و مظالم استعماری هم نه تنها که هیچ گاه اغماض و اهمال نکرد بل با زبان تیز، زننده و کم پیشینه ای حتا در بین خود فعالان جنبش های استقلال خواهی علیه استعمار موضع قاطع گرفت .

مارکس در اکثریت نوشته هایش مثل هجدهم برومر، جنگ های داخلی فرانسه، نبرد طبقاتی در فرانسه و مقالاتی که در آن زمان برای نشرات می نوشت از بلوک طبقاتی و تبانی و شراکت چندین طبقه در داخل ساختار های قدرت سیاسی آن زمان در فرانسه، انگلستان، آلمان و جا های دیگر خبر می داد، کنه مایه این تعریف ها و تحلیل ها موضوع استقلال و پایه های طبقاتی قدرت بود. آنها (مارکس و انگلس) به درستی نشان دادند که "بورژوازی در سر آغاز قدرت یابی سیاسی اش پس از انقلاب های بورژوازی نمی توانست به تنهایی حکومت کند، ولی {نظام} بورژوازی در روالی آرام و تدریجی، با توجه به چرخش ها، توقف ها و حتی به عقب برگشتن ها {حالا دیگر} حکومت ناب خود را محکم کرده است. اکنون دیگر نمی توان گفت که بورژوازی فرانسه قدرت را با دهقانان یا اشرافیت زمین دار شریک می سازد".

امروز دیگر در اکثریت جهان تنها سرمایه دارانند که افسار قدرت را بدون شراکت طبقات اجتماعی دیگر در دولت ها به دست دارند، اگر استقلالی به دست آمده تنها از آن طبقه حاکم یعنی بورژوازی است که نماینده گان آن امروز در افغانستان اشرف غنی و سران حکومت وحدت ملی هستند؛ اگر اینها در کشور فقر زده بی که میلیون ها آدم یک شکم غذا را درسه وعده غذایی ندارند صد ها میلیون افغانی را صرف تجلیل از "استقلال" می کنند، جداً صبغه طبقاتی دارد. از همه مهمتر باید این جنبه

از استقلال و تجلیل از آن را دید؛ این تجلیل و هیاهو بیشتر از همه این را می‌رساند که حکومت و در کل دولت از جامعه مستقل شده است. مباحثات، شور و شعف طبقه حاکم برای استقلال در افغانستان امروز پیش از همه این مفهوم را دارد نه وابسته‌گی و عدم وابسته‌گی به فلان کشور و دولت را؛ بی‌تفاوتی مطلق ساختار قدرت سیاسی به قتل‌روزانه ده‌ها تازه‌جوان در صفوف ارتش، پولیس و بقیه بخش‌های نظام، بلند رفتن تلفات غیر نظامیان مخصوصاً کودکان و زنان، اعتیاد، بیکاری، بی‌حقوقی نه‌دهم جامعه، فقر مفرط و خشونت‌های بیشمار دیگر فقط و فقط نمایانگر آشکار بیگانه‌گی و جدایی کامل دولت از جامعه است. به قول مارکس امروز دیگر "دولت قدرت ملی سرمایه بر کار است" و اگر خواهان استقلال و آزادی برای جامعه و آحاد انسان‌ها هستید باید "دولت را از ارگان مسلط بر جامعه به ارگان یکسر تابع آن" تغییر دهید!

امروز بیش از هر زمانه و زمینه دیگر فرصت آن فرا رسیده است که این قدرت بیگانه شده از انسان‌ها به آنها بازگردانیده شود. استقلال دولتی در هر زبان و کانتکست که ترجمه شود نمی‌تواند منجر به ناوابسته‌گی آدم‌ها به فقر و مجموع خشونت‌های اجتماعی شود. پس مشکل انسان‌های امروز خود ایستی یعنی استقلال دولت‌ها نیست بل وجود استبداد، فقر، بی‌حقوقی و همه اشکال ستم اجتماعی در جامعه است؛ استبداد چه داخلی باشد و چه هم بیرونی استبداد است هیچ تفاوتی ندارد که از کدام جناح است، هر خود باشی (استقلال) که استبداد را نهادینه می‌کند باید زدوده شود و هر وابسته‌گی‌ای که در جهت تقویت همبسته‌گی انسان‌ها برای رهایی بشریت از مجموع مظالم اجتماعی است باید استحکام یابد؛ این دیالکتیک وابسته‌گی و ناوابسته‌گی بر شانه‌های مجموع طبقات فرودست است که استقلال دولتی را به استقلال مردمی تغییر دهند. اکنون دیگر سلطه و انقیاد از سوی یک کشور نیست بلکه از جانب یک نظام است، نظام و سیستمی که تمام کشورها و دولت‌ها را در نوردیده و جهان را به قلمرو بی‌چون و چرای خود مبدل ساخته است. نظام انسان‌ستیز، نظام خون‌آشام سرمایه‌داری. قبول هرگونه تسلطی ولو به قول گرامشی "تسلط مخملی" از جانب این سیستم برای انسان‌ها فقط ادامه فقر و فلاک است. خودباشی و استقلال آحاد بشریت از سلطه و استبداد، فقط در گرو رهایی از این سیستم است.